

فریدریش هلدَرلین

سکونتِ شاعرانه

بیست و چهار شعر

همراه تحریر سوم از نمایشنامه‌ی مرگِ امیدو کلس

انتخاب و ترجمه: محمود حدادی



انتشارات نیلوفر

فریدریش هُلْدِرلین

سکونتِ شاعرانه

بیست و چهار شعر

همراه تحریر سوم از نمایشنامه‌ی

مرگِ اَمِید و کِلِس

انتخاب و ترجمه: محمود حدادی



انتشارات ناهار

سرشناسه	حدادی، محمود، ۱۳۲۶ -، گردآورنده، مترجم
عنوان و نام پدیدآور	سکونت شاعرانه: بیست و چهار شعر همراه تحریر سوم از نمایشنامه‌ی مرگ امیدوکلس / فریدریش هلدلین؛ انتخاب و ترجمه محمود حدادی.
مشخصات نشر	تهران: نیلوفر، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	۲۰۸ ص.
شابک	978-622-6654-18-0
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا	
موضوع	هلدزلین، فریدریش، ۱۷۷۰-۱۸۴۳ م. - نقد و تفسیر
موضوع	Holderlin, Friedrich - Criticism, interpretation, etc
موضوع	شعر آلمانی - قرن ۱۹ م. - تاریخ و نقد
موضوع	German poetry - 19th century - History and criticism
موضوع	نمایشنامه آلمانی - قرن ۱۹ م. - تاریخ و نقد
موضوع	German drama - 19th century - History and criticism
رده‌بندی کنگره	PT ۲۵۷۹
رده‌بندی دیویی	۸۳۳/۸
شماره کتابشناسی ملی	۵۸۲۲۳۸۳



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

فریدریش هلدلین

سکونت شاعرانه

انتخاب و ترجمه: محمود حدادی

حروفچینی: شبستری

چاپ گلبان

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

فروش اینترنتی: www.behanbook.ir

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۱	هلدرلین و تازگی کلام او
۱۵	نمادهای اسطوره در شعر هلدرلین
۱۷	یونان باستان، سرزمین زیبایی و والایی
۲۳	ترانه سرای نابینا
۲۶	از نور اثری
۳۰	خیرون
۳۳	از نگاه درون
۳۶	به اثیر
۴۰	از یونان باستان تا به باروخ اسپینوزا
۴۳	رهنورد
۴۸	از سنجش زمان
۵۰	به خدای خورشید
۵۲	چشم در راه
۵۴	شاعران ریایی
۵۵	عشق در نگاهی دیالکتیکی
۵۸	ملت هاسکوت کردند
۶۰	خواب خودکامان در مسیل تاریخ
۶۲	سه گزین گفته
۶۴	آشیل
۶۶	از امید به رویشی دوباره
۶۸	تولد دوباره
۶۹	از شیوهی جوانی دوباره
۷۰	به شاهدخت آگوستافون هومبورگ زمستان ۱۷۹۹
۷۲	از لطف جوانی و هنر
۷۳	به شاهدخت آمالی فون دسائو
۷۵	در ستایش نهضت فراگیر روشنگری

۷۷	دارایی من
۸۰	از رسالت شاعر
۸۱	اشتوتگارد «جشن پاییزی»
۸۷	از وطن آلمانی
۸۹	آرشیپلاگوس «جزیره های یونان»
۱۰۳	از تولد دوباره ی امید
۱۰۷	به ادوارد
۱۱۰	از ایمان به دوستی
۱۱۲	سوگِ مَمْنُن در مرگ دی یوتیما
۱۱۸	از تسلا در پناه تغزل
۱۲۰	به امید
۱۲۲	در شب تاریخ
۱۲۳	گردشی در دشت
۱۲۵	سخن بر زبان و لب خاموش
۱۲۶	هایدلبرگ
۱۲۸	از خدای وارگی زمان
۱۳۰	رودنکار
۱۳۲	در پیشگاه کوه های آلپ
۱۳۴	طبیعت، پناه و سرمشق آدمی
۱۳۶	نزدیک ترین دیار نیک
۱۳۸	از جانِ ادراک مندِ جهان
۱۴۰	گذار رنج در شعر هلدرلین
۱۴۵	در آبی دلپذیر
۱۵۱	شرح شکل گیری نمایشنامه ی مرگ امید و کلس
۱۶۰	مرگ امید و کلس، تحریر سوم
۱۶۱	پرده ی اول، صحنه ی اول (در پای کوه اتنا)
۱۷۶	سرود همخوانی پایان پرده ی اول
۱۷۷	پی نوشت هایی بر نمایشنامه ی امید و کلس
۱۸۱	نگاهی به زندگی و آثار فریدریش هلدرلین (۱۷۷۰-۱۸۴۳)
۲۰۸	منابع

یادداشت مترجم

«غنی از دست‌رنج، با این همه شاعرانه است
سکونت انسان بر این خاک ...»

از شعر در آبی دلپذیر

فریدریش هلدرلین، شاعر آلمانی دوران کلاسیک و رمانتیک آلمان در سال ۱۷۷۰ در شهر کوچک لائوفن، نزدیک شهر اشتوتگارت به دنیا آمد. از جوانی به شعر و فلسفه گرایش نشان می‌داد. دوره‌ی سرایندگی‌اش از ۱۷۸۴ شروع شد و هلدرلین در پی کوتاه‌زمانی تقلید از تغزل پیشینیان‌اش، از جمله کُپلِ اشتوک و فریدریش شیلر، خیلی زود زبان خاص خود را یافت و پرورد، زبانی آکنده از تصاویر چند لایه‌ی انتزاعی و رابطه‌ی فشرده‌ی بینامتنی با اسطوره‌های یونانی و کتاب مقدس؛ پس در گریز از نحو سنتی، تا سال ۱۸۰۶ این زبان ویژه را در حکامه‌های خود به کمال رساند. بعد از آن اما روح این شاعرِ آرمان‌خواه به دلایل شخصی و اجتماعی در مه‌جنون فرو رفت، جنونی که نزدیک چهل سال، تا روز مرگ او در تابستان ۱۸۴۳، همچنان جان‌اش را در پریشانی نگه داشت. با این همه از دوران جنون او هم شعرهایی درخشان به جا مانده است.

اگر بنابر ارائه تصویری به‌غایت کوتاه از زندگی و نگرش هنری او باشد، باید گفت که آرمانِ عدالت در ساحت وطنی جهانی و فرهیخته‌آرزویی بود که با روح او و درک‌اش از هنر یگانگی یافته بود و بسا بیش از هر چیز وفای بی‌کم و کاست به این آرمان هم بود که در پیش هیولای خودسر و لجوجِ واقعیتِ تاریخ کار او را

به جنون کشاند. جوانی اش با انقلاب جمهوری خواهانه‌ی فرانسه مقارن افتاد. این انقلاب آتش این آرزو را در جان او شعله‌ورتر کرد، و دور افتادن این نهضت از اهداف متعالی اش غمی سنگین بر روح او نشاند.

جنون او، و زبان نوآورانه اش باعث شد آثارش — هم در زمان زندگی وی — نادیده بمانند و پراکنده شوند. در ابتدا و به شکلی بسیار ناقص بخشی از شعرهای او در سال ۱۸۴۶ به چاپ رسید و اینک هلدرلین سه سال بود که در گذشته بود. سپس نزدیک به قرنی بعد، در سال ۱۹۱۳ بود که مجموعه‌ی آثارش آشکاری یافت، از نو به عرصه‌ی ادبیات آلمانی درآمد و فراخور کلام و پیام خود، جایگاهی بلند یافت.

در این جا همین اشاره به زندگی و آثار او شاید کافی باشد، زیرا پیش از این به ترجمه‌ی همین قلم در ۱۳۹۱ یگانه رمان این شاعر، یعنی هیپیون انتشار یافته است، سپس در سال ۱۳۹۳ گزیده‌ای از شعرهای او با عنوان آنچه می ماند، و سرانجام در سال ۱۳۹۴ هم شرح زندگی اش، نگاشته‌ی اشتفان سوايگ با عنوان پیکار با دیو.

به این ترتیب این چهارمین دفتر از این قلم در معرفی هلدرلین خواهد بود، با ارائه مقاله‌هایی از هانس گئورگ گادامر و آگوست بوک در تفسیر سیاق سراینده‌ی او، و گزیده‌ای از شعرهایش که نشان‌دهنده‌ی روند تکامل این سیاق خاص است و از جمله یکی از شهره‌ترین شعرهای دوران جنون او، یعنی قطعه‌ی در آبی دلپذیر را هم دربر می‌گیرد، به علاوه‌ی تحریر سوم او از تنها نمایشنامه اش، مرگ امیدو کلس را.

بر هر یک از این آثار شرحی هم آمده است تا پس زمینه‌های فکری یا بینامتنی آن در تاریکی مطلق نماند. در پایان گزارشی مفصل تر — به قلم گرهارد کورتس — در تحلیل زندگی و آثار او پیوست شده است.

و اما چند سطری هم در باب این ترجمه از شعرهای هلدرلین:

شعر مکتب رمانتیک آلمانی در مقوله‌ی وزن و قافیه، باری، از لحاظ موسیقایی برای فارسی زبان قابل درک است، نیز شعرهای دوران جوانی و سپس دوران جنون خود هلدرلین هم. و هر چند برخی ادیب آلمانی شعرهای دوران آفرینندگی

خاص این شاعر را جابه‌جا به نثر نزدیک و با آن درآمیخته می‌داند، باز یقین که این شعرهای شاخص او هم مایه‌های موسیقایی دارند. با این حال اگر فارسی‌زبانی ادعا کند موسیقی شعر مدرن هلدرلین هم برایش قابل درک است، باید بر این میزان درک موسیقایی رشک برد. این درک در من نیست. به همین دلیل است که این شعرها به نثر در این دفتر آمده‌اند. ولی باز می‌شود پرسید جز این، آیا برای حس موسیقایی فارسی‌زبان، این شعرها هیچ‌گونه ویژگی تغزلی ندارند؟ پاسخ این که شعر هلدرلین نحوشکن است، به شکلی غافلگیرانه از بالای سنت‌های دستوری گام برمی‌دارد و چنین، به زبان تلاطم و طغیانی جسورانه می‌بخشد، نوعی نوآوری که مفهوم را از دم دست دور می‌کند و خواننده را در جست‌وجوی پیوندهای کلام به تلاش وامی‌دارد، از جمله با گریزش از قواعد سجاوندی هم.

نامه‌ای هست که در آن فریدریش شیلر، استاد و حامی هلدرلین از او می‌خواهد: «تأمل کنید از موضوعات فلسفی فرار کنید، موضوعات بسیار ناسپاسی هستند. به جهان عینی نزدیک‌تر بمانید، به این ترتیب کم‌تر در خطر آن خواهید بود که شور عاطفه را در تعقل از دست بدهید.»

هلدرلین با همه‌ی احترام‌اش به این استاد، هیچ این پند را به گوش نمی‌گیرد، بلکه آن را چنان با کلام فرازجوی خود ناسازگار می‌بیند که رنجیده‌خاطر در گزین‌گفته‌ای با عنوان «تغزل توصیف‌گرا» به استاد کنایه می‌زند:

«هان، بدانید! آپولون خدای روزنامه‌نگاران شده است،

و شاعرِ دربار او کسی است که در روایت پای‌بند به استناد باشد!»

در پس این کنایه، هلدرلین می‌فهماند بر سر شور عاطفی کلام خود می‌ماند، با زبانی که از جمله قاعده‌ی نحو را بر نمی‌تابد. این جانبِ جسورانه‌ی کلام او در این ترجمه — به سود صراحت — فرو خفته‌تر شده است.

اما در امر ترجمه انحصاری در کار نیست. و اگر کسی دیگر بر آن شد به شیوه‌ای دیگر به سرشت شعر این شاعر نزدیک شود، چه جای دعوی یا بخل؟ با سپاس از دانشجویان یاشار دست‌پاک و نیما ایرانیخواه.

هلدرلین و تازگی کلام او

نخستین شعرهایی که من از هلدرلین خواندم، به سرپرستی ماری دِگ به چاپ رسیده بود و تنها شعرهای سپسین این شاعر را دربر می گرفت؛ حتی اطمینان ندارم آیا متن کامل نان و شراب هم در آن آمده بود، یا نه. چون می دانیم که شاعران مکتب رمانتیسم تنها بند نخست این چکامه ی بلند را به انتشار رساندند.

رویداد بزرگی که من و برخی دیگرکسان را با یک هلدرلین نو آشنا کرد، گردآوری و بازنویس شعرهای هلدرلین به همت شاگرد اشتفان گئورگ، یعنی هالینگرات بود که در سال ۱۹۱۴، پیش از سر برداشتن جنگ جهانی اول سامان نهایی یافت و در ۱۹۱۶ به چاپ رسید.

نیز می دانیم که همین گئورگ، شاعر مطرح آن روزگار بود که در کلامی کوتاه اما به راستی پر آوازه و تاریخی، کشف این شاعر تا به آن روز در پرده ی تاریکی پنهان مانده را اعلام داشت. بشارت او بر این پدیده ی نو در عمل به لطف رمزگشایی هالینگرات از دفتر این چکامه ها، و بیدار کردن نوای آن ها امکان پذیر شد.

اما آن چه به عرصه آمدن یکباره ی این شاعر بزرگ را ممکن ساخت، فقط حلقه ی دوستان سراینده ای با ارج و اعتبار گئورگ نبود. بلکه اینک جمله ی ما، و بیش از همه ی ما نسل پیرتری که دیری است پژواک امواج سخن این تغزل را دریافته ایم — و بدیهی است که در این میان جوان ترها هم — از خود می پرسیم آیا این بانگ پر صلابت و اندیشه در هیاهوی جهان صنعتی امروز همچنان طنین انداز می ماند، یا که از نوا خواهد افتاد؟ آری، می پرسیم در پیش نغمه ی

آتشین سرودهای آزادی خواهانه‌ی شیلر و سخنوری غزل‌وار او، نیز در پیش خون‌سردیِ نوبه‌نو شگفتی‌آورِ نبوغِ شاعرانه‌ی گوته، چه چیز هست که این سومین شاعر بزرگِ زبانِ آلمانی را به همان پایه‌ی بلند از تازگی کلام می‌رساند و مشایع امروز راه ما را می‌سازد؟ چه چیز در کلام او از گونه‌ای دیگر است، چندان که می‌توانیم بگوئیم هلدرلین بر جان ما اثر می‌گذارد؟ در وجود این شاعر روستاییِ کوهستان‌هایِ اشواب با چه چیزی روبه‌رو می‌شویم؟ چه چیز او را برای ستاینده‌گانی مانند من، یا همه‌ی آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها، حتی فراتر از آن برای ایتالیایی‌ها و اسپانیایی‌زبانان ویژه می‌سازد، نیز برای همه‌ی آن زبان‌ها که پذیرای او شده‌اند و من به‌شخصه شناختی از آن‌ها ندارم. چه چیز هلدرلین را همه‌جا شاعر قرن می‌سازد؟

اگر من این پرسش را مطرح می‌کنم، شاید مجاز باشم بگویم در شعر هلدرلین رازی از کلام نهفته است، چیزی که می‌توانیم آن را رنجِ جستن از پیِ لحن و شیوه‌ی بیان بنامیم. هیچ‌یک از شاعران بزرگ ما چنین پیوسته، حتی با چنین لکنتی، از پی شیوه‌ی نوی بیان نجسته و هرباره ناامیدانه این جست‌وجو را از سر نگرفته‌اند. هیچ‌یک از همه‌ی دیگر شاعران ما به اندازه‌ی او — و تا این اندازه — در غلبه‌ی ناتوانی و امکان‌ناپذیریِ بیانِ مقصودی نبود که در ذهنش می‌چرخید. شاید همین نکته است که در کلام این شاعر بر جان ما، نیز بر روح دوران پس از جنگ جهانی اول، دورانی که مقدر بود با شکست جمهوری وایمار و پیدایش نازیسم، برای آلمان پایانی تا این اندازه به نفرین بیابد، چنین عمیق اثر می‌گذارد. زیرا در آن دوران، دیگر رشته‌های هنری هم بیش از این نمی‌توانستند از سیاق تکراریِ گذشتگان پیروی کنند. بلکه در یک جست‌وجوی فشرده و اوج‌گیر پیوسته قالب‌هایی نو می‌پرداختند و در شوق یافتنِ بیانی شخصی و شیوه‌هایی نو، پیوسته به راه آزمون می‌رفتند. یک دلیل این نوجویی شاید این باشد که ما دیری پیش از آن که دستگاه سیاسی نازی‌ها استقبال از هلدرلین را امریِ ابزار کند و به شعرش مفهومی مشکوک بدهد، همگی هلدرلین می‌خواندیم، درباره‌اش اندیشه می‌کردیم و او را نمادی می‌دانستیم که بسی فراتر از شاعرانِ دورانِ دورِ

کلاسیک با ما نزدیک است. برای ریلکه یا تراکل، برای گتفرید بن و جمله‌ی شاعران جوان‌تری که نمی‌خواهم و جرأت نمی‌کنم در این جا یکایک نام ببرم، تعلق به شیوه‌ی او امری طبیعی بود، زیرا این شیوه از سرایندگی جنبه‌ای تازه داشت و به تعبیری در تکرار سخن پیشینیان یا ادامه‌ی راه آن‌ها خلاصه نمی‌شد. بلکه می‌کوشید بر عجز بی‌تاب خود در یافتن تصاویری پیوسته نو و در کشیدن این تصاویر به بند کلام، چیره شود و در این راه توفیق هم می‌یافت.

هلدرلین در ضمن برای ما پیشگام نیچه در کشف لایه‌های زیرین دیونیزوسی در نهضت شادابی آپولونی فرهنگ یونانی بود. از این رو عینیت حضورش رسالتی دایمی و شوق‌انگیز بر دوش ما می‌گذاشت، با این حال رابط و رسانایی همیشگی شمرده نمی‌شد. من از پژواک امواجی گفتم که نوبه‌نو از سخن هلدرلین بر جان ما می‌نشست. به‌طور نمونه تأثیری بسیار متفاوت بر ما دوره‌ی هپیرون داشت. و چه عجیب بود دودلی ما در تصمیم آن‌که آیا چکامه‌های وحی‌آسای او را برتر بدانیم یا سبک سبکبار و با این همه در قالب شکنی شجاعانه‌اش را در به‌کارگیری اوزان دقیق عصر باستان به جهت بیان شوق عمیق و بی‌تاب جان‌اش. حتی شعرهای دوران سپسین او که بسا به تعبیری درست به سروده‌های دوران شوریدگی جان این شاعر در دهه‌های آخر زندگی‌اش شهرت دارند، دشوار می‌توان گفت تا چه مایه، مایه‌ای شگفت، تازگی یافتند، خاصه که واپسین پژواک‌های جانی به‌ستوه آمده و توش از دست داده بودند در همدلی این جان با طبیعت و روح آدمی، نیز گذر فصول و گذار سال‌های عمر؛ بازتابی آینه در آینه، شعرهایی که در هر سطرشان هماهنگی طبیعت و انسان، حتی در دنیای از شتاب‌زدگی تمدن صنعتی مسخ‌شده‌ی ما، همچنان طنینی آشنا دارد. بسا گوناگونی این بازتاب‌های شکسته که پناه هلدرلین هنگام گفت‌وگویش با ماست، برای کسی که گوش نیوشای تغزل دارد، هنوز هم جان‌مایه‌ی نوآوری این شاعر باشد.

چون که فیلسوف‌ام، طبیعی است می‌شد بسیاری نکته‌ها در باب چشم‌انداز تازه‌ای بگویم که هلدرلین در راه درک دوران میان کلاسیک و رمانتیک به روی ما

گشوده است. نکته‌ای که امروز همگان بدیهی‌اش می‌دانند، در سرآغاز قرن بیستم برای ما بسیار هیجان‌انگیز بود، و آن این‌که هلدرلین از دوستداران انقلاب جمهوری خواهانه‌ی فرانسه بود. من در سال‌های آغازین دهه‌ی سی، در شرح این انقلاب و تأثیر آن بر فرهنگ آلمانی به کارِ پژوهشی گسترده رو آوردم که البته چون بر آن شدم در سال‌های حکومت نازی‌ها به ترک آلمان نگویم، آن را ناتمام رها کردم. با این حال برخی از نوشته‌های نخستین‌ام در این باب انتشار یافت و زمینه‌ای برای آشنایی همگانی با این رویداد تاریخی فراهم آورد. در این میان کسانی دیگر، خاصه فلیکس برتو، استاد فرانسوی ادبیات آلمانی، بیش از پیش به گسترش این گفتمان کمک کرده‌اند.

و اما تازگی کلام هلدرلین، شاعری که زاده‌ی مناسباتی روستایی بود و با این حال «زبان بر پیشانی‌اش بوسه» زده بود، چیزی هست که شرط است ما همگان سرمشق‌اش بدانیم: کنشی که در نگاه هلدرلین مفهوم سخن گفتن بود، بسا که در اساس شکلی مطلق سخن گفتن باشد. زیرا سخن گفتن عبارت است از جستن از پی کلمه؛ و یافتن کلمه همیشه و همانا هم معنا با محدودیت است. کسی که به راستی می‌خواهد با کسی سخن بگوید، با جستن از پی کلمه است که به این کار می‌پردازد. زیرا به بی‌پایانی نکاتی می‌اندیشد که در تلاش بیان‌شان ناکام می‌ماند؛ و بسا آن نکته که در بیان‌اش درمی‌مانیم، درست از همین طریق در کلمه‌ای دیگر به پژواک درمی‌آید. شمه‌ای از این حکمت، حکمت به لکنت افتادن و لب فرو بستن، بسا باید در فرهنگ نسل‌های آینده به میراثی معنوی تبدیل گردد. شاهدیم که شعر امروز از لحاظ قالب چه اندازه پیچیده و مبهم شده است. در این صورت چه جای تعجب اگر از شعر بازتابی حتی ناچیز در زندگی همگانی نیست. نیز چه جای تعجب اگر آن‌هایی که کلام شاعرانه را عنصری چشم‌پوشی‌ناپذیر در زندگی می‌دانند، دیگر از برخورداری خود از این میراث شاعرانه، شادی‌ای سبک‌بال و خالی از دغدغه در نمی‌یابند، بلکه خود نیز چون انسانی در تنگنا افتاده و لکنت گرفته به عمق دنیای کنونی و آینده‌ی ما چشم می‌دوانند. حکمت لکنت گرفتن و لب فرو بستن جانب تازه‌ی هلدرلین تازه‌مکشوف است.

نمادهای اسطوره در شعر هلدرلین

در آثار هلدرلین یونان باستان نماد تمدنی آرمانی است. مقاله‌ای که از آگوست بوک در برگ‌های بعد می‌آید، می‌کوشد با تمرکز بر رمان هیپریون او روشن کند هلدرلین از کدام چشم‌انداز این مدنیت را برای روزگار خود سرمشق می‌داند.

یونان دوستی در ضمن هر باره او را به وام‌گرفتنی بیشتر از نمادهای اسطوره در شعرهایش برمی‌انگیزد، چندان که یکی از ویژگی‌های تغزل او بازنگری در شعرهای پیشین‌اش، و ارائه تحریری نواز آن‌ها بر پایه‌ی اسطوره است، خاصه در سال‌های آخر کوشایی ادبی‌اش که آثاری را از سوفوکل و پیندار ترجمه می‌کرد. برای این ویژگی تغزلی او در زیر نمونه‌ی دو چکامه می‌آید:

مضمون کانونی این دو چکامه نور است که در شعر فارسی هم بسامد بسیار دارد و از جمله در تصویر طلوع آفتاب نمادی است بر رستاخیز امید به مفهومی که نمونه‌وار در بیت زیر از مولانا می‌آید:

«کوی نومیدی مرو، امیدهاست سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست»
این مضمون در شعر هزارساله‌ی فارسی چندان سنت یافته است که خاقانی از زبان شاعری که نابینا است، یا که به گفته‌ی او «بسته‌ی بندِ عنا»، می‌آورد که در مشتاقی‌اش به عراق و خراسان شعاع این شهرها را حتی از طریق گوش می‌بیند:

«گرچه جان از روزن چشم از شما بی‌روزی است

از طریق گوش می‌بیند شعاعات شما»

قضا را راویِ دو چکامه‌ای هم که در این جا شاهد مثال آمده‌اند، نایینا است، نایینایی آرمان‌خواه.

به این ترتیب مقاله‌ی آگوست بوک مقدمه‌ای می‌شود بر چکامه‌های ترانه‌سرای نایینا^۱ و خیرون^۲.

•

یونان باستان، سرزمین زیبایی و والایی

«مدنیت آرماني يونان، به روايت رمان هيپريون»

با اندک درنگی در ویژگی‌های زمانه‌ی خویشتن، بی‌تردید تضادی نگران‌مان می‌کند که میان منش انسانِ امروزی و گذشتگان، خاصه یونانیان باستان می‌یابیم. دانش و پرورشی که حاصل سعی ماست و در سنجش با هر سرشت صرفاً ساده‌ای مایه‌ی افتخار، افتخار به جای ما، در پیش منش یونانی چندان برای مان سرافرازی نمی‌آورد، زیرا آن منش ساده‌ی باستانی — با همه‌ی سادگی‌اش و بسا به همین دلیل — با جاذبه‌ی هنر و متانتِ حکمت یگانگی‌ای تمام داشت، بدون این‌که همانند سرشت ما امروزیان، خود قربانی این دو شود. یونانیان باستان تنها در پرتو سادگی، سادگی‌ای که روزگار ما یکسره از آن دور افتاده است، ما را خجالت زده نمی‌کنند؛ بلکه در کاریست ارزش‌هایی نیز هم‌تراز و بسا سرمشق مایند که در دست ما دل‌خوشکنکی شده‌اند به جبران رفتار طبیعت ستیزانه‌ای که داریم. ما در مدنیت یونان باستان تخیل نیرومند جوانی را با پختگیِ خرد در جان بشریتی فرمند یگانه می‌بینیم، یگانه و در عین حال شکیل، غنی، فلسفه‌پرداز و دانش‌ورز؛ ظریف و هم‌زمان نیرومند.

در آن روزگار پویایی دل‌نشین نیروهای معنوی، عشق و عقل هنوز در پیش هم مرز و مالکیتی نمی‌شناختند و هنوز هیچ شکافی آن‌ها را به جدا کردن قلمروشان از یکدیگر برنیا نگیخته بود. تغزل هنوز با تعقل رقابتی نداشت و اندیشه و ورزی هنوز آلوده‌ی خرده‌بینی نشده بود، بلکه این هر دو معرفت، هر آن‌جا که لازم

می‌افتاد، دستاوردهایشان را در اختیار یک‌دیگر می‌گذاشتند، چون هریک به شیوه‌ی خود حرمت حقیقت را نگاه می‌داشت. عقل هر اوجی هم که می‌گرفت حس مادی را با مهربانی از پی خود می‌کشید و هر اندازه هم که در حیطه‌ی دانش باریک‌بینی می‌کرد، هرگز آن را مُثله نمی‌ساخت. بلکه شیوه‌اش در باریک‌بینی — از جمله در طبیعتِ انسان — آن‌که آن را در حیطه‌ی باشکوه خدایی‌اش و در پیوندی بزرگ‌تر در نظر بیاورد، نه این‌که تکه‌تکه‌اش کند. برعکس، هرباره آن را در ترکیبی متفاوت برمی‌رسید. زیرا بشریت هنوز گرفتار فردیت، فردیتی خدای‌وار نشده بود. و تا کجا از گونه‌ای دیگر است دانش پژوهی ما امروزیان!

سرلوح انسان یونانی پرورشِ شخصیت در پرتو «هنر زیبا» بود. بر این اساس به جاست هنرِ امروز منش و مدنیتِ امروز را معیار نداند، بلکه سرچشمه‌های هستی‌خود را در یونان باستان جست‌وجو کند:

«هنرمند البته فرزندِ زمانه‌ی خود است، اما خسران خواهد دید اگر که به شاگردیِ آن بسنده کند. بلکه باشد که خدایی خیرخواه این نوزاد را به موقع از پستان مادرش بگیرد و از شیرِ دورانی خوب‌تر نوشاک‌اش بدهد و بگذارد که در زیر آسمانِ دورِ یونان بلوغ بیابد. و آن زمان که مرد شد، پس چون بیگانه‌ای به قرن خود بازگردد. اما نه برای آن‌که با آمدن‌اش این قرن را خوشحال کند؛ بلکه تا با هراس افکندنی چون پسرِ آگاممن، به آن پالایش ببخشد. چنین هنرمندی البته موضوع خود را از زمانه‌ی خود می‌گیرد. اما قالب را از یک دوران اصیل‌تر، و بسا در فراسوی همه‌ی زمان‌ها از یگانگی مطلق و بی‌تغییرِ سرشت خود وام خواهد گرفت. چشمه‌ی زیبایی در این جا از اثیرِ نابِ طبیعتِ بندناپذیرِ او به درمی‌جوشد. چشمه‌ای دور از دسترسِ تباهی نسل‌ها و دوران‌ها با سیلابِ تیره‌شان در ژرفای زیر پای او. عاطفه و روحیه‌ی این هنرمند اگر بخواهد، می‌تواند به موضوعِ اثرش فروغ ببخشد یا که فروغ‌اش را کور کند. ولی قالب باید در هر حال دور از دسترس هرگونه بوالهوسی باشد.»

هلدرلین هم گرچه امید داشت یادکرد پیوسته‌اش از یونان باستان به اخلاق زمانه‌ی او زایشی نو ببخشد، باز یونان دوستی‌اش نتوانست مرزهای جهان آرمانی و رمانتیک او را در زندگی شکست خورده را درنوردد و با واقعیت ارتباطی قابل قبول بیابد. جملات پیش‌درآمد نخستین طرح‌های او از رمان آموزشی‌اش هیپیون، بیان‌گر آرمان کانونی این اثر او، و همزمان سرلوح زندگی خود وی نیز هستند:

«برای زندگی ما دو حالت آرمانی در میان است. یکی حالت اوج سادگی، حیطه‌ای که در آن نیازهای ما با خود این نیازها، نیز با نیروهای ما و هرآنچه اسباب ارتباط ماست، به لطف سازواری صرف طبیعت و بدون کنش ما، در هماهنگی دوسویه است. و دیگر حالت اوج دانش و فرهنگ. و در این حالت یقین که همان هماهنگی دوسویه رخ می‌دهد، ولی با نیازها و نیروهای بی‌اندازه تنوع و تقویت یافته‌ی ما، این بار به لطف سازواری که ما خود قادریم به خود بدهیم.»

حالت نخستین انسانی، یعنی زندگی در هماهنگی با خویشتن و طبیعت، در یونان باستان حاکم بود. راهی که به بازگشت به این وضعیت می‌انجامد، از منزل دوم می‌گذرد، از آموختن در مکتب یونان باستان. هلدرلین کوشید تا که از این راه برود، و در رمان خود هیپیون یا گوشه‌نشین در یونان به این تلاش و ناکام ماندن آن بیانی ادبی داد.

سراپا آرزومند یگانه شدن با طبیعت، نیز در شوق یونان باستان به مثابه‌ی تجسم بخش استعلا‌ی انسانی، هیپیون، این یونانی جوان، به وطن خود بازمی‌گردد و در این جا از زیبایی طبیعت کشورش سرمست می‌شود، زیرا که در ساحت آن خود را به ایزدانگی نزدیک می‌یابد، ایزدانگی‌ای که رگه‌هایی از سیمای مسیح را در خود دارد:

«هان ای طبیعت خجسته! هربار که به ساحت زیبایی تو چشم باز می‌کنم، نمی‌دانم چه اتفاقی با من می‌افتد. در هر حال همه‌ی شوق آسمان در اشک‌هایی نهفته است که من در پیش تو می‌ریزم: معشوق در پیش معشوقه.

تمامی وجودم خاموش می‌شود و گوش می‌گیرد وقتی که موج نرم‌خیزِ هوا در اطراف سینه‌ام به بازی درمی‌آید. غرقه در پهنه‌ی آبی، باری از پی بار دیگر به اوج اثیر، به این دریای پاک و مقدس نگاه می‌کنم و به گمان‌ام می‌آید آن‌جا روحی با من خویشاوند به رویم آغوش باز می‌کند و این رنج تنهایی در بطن زندگیِ خدایی می‌گذارد و آب می‌شود.

یگانگی با همه‌چیز! این زندگیِ خدایی، این بهشت انسان است. یگانگی با هرآن‌چه جان دارد، و بازگشتن به کیهانِ طبیعت در یک از یادبردگیِ شوق‌آمیز، این قله‌ی اندیشه‌ها و شادی‌ها، بلندای پاک کوهستانی، جایگاه آرامش جاوید است، جایی که نیمروز شرجی‌اش، و رعد غریبش را فرو می‌گذارد و دریای جوشانِ نرمیِ موجِ گندم‌زاران را به خود می‌گیرد...

و من، همچنان که بارها، در پهنه‌ی گل و گیاه به پهلوی افتادم و در نور ملایم بهاری آفتاب می‌گرفتم و به عمق آبیِ پر طراوت چشم می‌دواندم که از همه طرف زمینِ گرم را دربر می‌گرفت. یا آن‌که در سایه‌ی نارون‌ها بر سر سبزه‌زاری در دامن کوه می‌نشستم و هوا از گشاده‌دستیِ یک رگبار تازگی گرفته بود، شاخه‌ها هنوز از پساوش آسمان می‌لرزیدند و در بلندای جنگلِ شب‌نم‌ریز، ابرهای طلایی یله بودند. یا زُهره، آکنده از روحی صلح‌آمیز، با آن همیشه جوانان، دیگر قهرمانِ آسمان، طلوع می‌کرد و چنین، شاهد می‌شدم بر این‌که چگونه زندگی در وجود آنان در نظمی جاوید و با این همه آسان، در فضای اثیری به راه خود می‌رود. و آرامش جهان چنان در بَرَم می‌گرفت و شادی‌ام می‌بخشید که به هوش می‌آمدم و گوش می‌گرفتم، بی‌آن‌که بدانم دستخوش چه حالی شده‌ام... سپس آهسته می‌پرسیدم ای پدر عزیزِ درون آسمان، آیا مرادوست داری؟ و پاسخ او را، دل‌بخش و شادی‌آور، در قلب‌ام احساس می‌کردم.

یونانیان کهن، و بیش از همه کمال‌یافته‌ترین قوم آن‌ها، یعنی آتنی‌ها، در یک هماهنگیِ بی‌کم‌وکاست با طبیعتی که آنان را دربر گرفته بود، پرورش یافتند:

«از هر لحاظ بی‌مזاحم‌تر، و آزادتر از همه‌ی دیگر ملت‌های روی زمین از هر آن تأثیر قهرآمیز، در چنین شرایطی بود که آتن بالید. هیچ کشورگشایی‌ای رمق آن‌ها را نگرفت هیچ بخت‌یاری‌ای در جنگ مغرورشان نکرد، نه نیز خدایی بیگانه‌ی منگ‌شان. هیچ حکمت‌شتاب‌آلودی کارشان را به یک پختگی پیش‌هنگام نکشاند. به خود واگذاشته همچون الماسی در روندِ شدن و شکل‌گرفتن: این کودکی آن‌هاست. و از آن پس تا به دوران پیسیس تراتوس و هیپارخ، دیگر کم‌وبیش چیزی از آن‌ها نمی‌شنویم. در جنگ‌های تروا، جنگ‌هایی که مثل گلخانه به بیشتر اقوام یونانی حرارت و حرکتی زودتر از هنگام دادند، این قوم بیش از شرکتی اندک نداشت... این که آتنی‌ها این‌سان به دور از نفوذ قهرآمیز در هر شکل و گونه‌ی آن، و درست و راست برخورداری از خوراکی متعادل رشد کردند، نکته‌ای است که آن‌ها را متمایز می‌کند و جز این هم نمی‌توانست باشد... چنین بود که آتنی انسان شد و باید هم که می‌شد. از دستان طبیعت شکل بیرون آمد، زیبا در جسم و جان...»

چنین است که هیپریون در برابر ویرانه‌های آتن تصمیم می‌گیرد مریی ملت خود شود و در پیش نگاهِ درون‌اش یک یونانِ از نوجوانی یافته سر برمی‌دارد، یونانی که در آن انسان و طبیعت در یک زیبایی نو باری دیگر یگانگی می‌یابند:

«حال من در بالای ویرانه‌های آتن با شوق و اراده‌ی دهقانی ایستاده بودم که بر بلندی‌های زمینی بایر. و هنگامی که دوباره به سراغ کشتی بازمی‌گشتیم، با خود گفتم آسوده بخواب، آسوده، ای سرزمین خمودا! چندان نمی‌کشد که زندگی نو از دل تو جوانه‌ی نو خواهد زد و رو به برکتِ خورشید بالا خواهد گرفت. ابرها به زودی دیگر هرگز بیهوده نخواهند بارید. به زودی آفتاب آن نوباوگان کهن را از نو باز خواهد یافت. تو از پی انسان می‌پرسی، ای طبیعت؟ تو گلایه می‌کنی؟ گلایه به حزینیِ چنگی که برادرِ تصادف، یعنی باد، بر آن می‌نوازد زیرا آن هنرمند که از این ساز نو برمی‌خیزاند، مرده است؟ آن‌ها خواهند آمد. انسان‌های

تو خواهند آمد، ای طبیعت! ملتی جوانی نویافته تو را هم جوان خواهد کرد. و تو مثل عروس او خواهی شد و آن پیوندِ کهنِ جان‌ها با تو تازه می‌شود.

تنها یک زیبایی وجود خواهد داشت، و بشریت و طبیعت در وجود خدایی کیهان‌گیر یگانه خواهند شد.»

اما همچنان که جنگ و خون‌ریزی پاکی را از آرمان می‌گیرد، هم چنین آرمانِ یک انسانیتِ نوین در پیشِ علاج‌ناپذیریِ قرنِ درهم می‌شکند. آلمان هنوز برای یک انسانیتِ نوین پختگی نیافته است:

«حرفی است تند. با این حال می‌گویم‌اش، چون که حقیقت دارد. ملتی از هم پاشیده‌تر از ملت آلمان به تصور در نمی‌آید. تو پیشه‌ور می‌بینی، ولی انسان نه؛ اندیشمند، اما انسان نه؛ کشیش، اما انسان نه. آقا و بنده می‌بینی، و جوان و پیر هم. اما انسان هیچ! آیا این امر شباهتی به آن میدان جنگ ندارد که در آن دست و پا و همه‌ی اندام‌ها تکه‌تکه از هم جدا افتاده‌اند و در همان حال خونِ ریخته‌ی جان در خاک فرو می‌رود؟ ... فضایل آلمانی‌ها آفتی درخشان است و جز این هیچ. زیرا به‌جز کاری از سرِ ناچار نیست: بر ساخته‌ی ترسِ حقیرانه و زحمتی برده‌وار و قلبی مرده. و هر جانِ پاکی را ناامید می‌گذارد، هر آن جان را که از زیبایی مایه می‌گیرد...»

خوشبینی در قبال فرهنگِ اومانیزمِ نوین برای هلدلین عینیت نیافت. وی در تنهایی‌ای بی‌تاب، همچون دیگر هم‌مرازانِ خود در مکتبِ رمانتیک از زمانه‌اش رنج می‌برد، و یونان، این «عشقِ نخستین» او هم نتوانست برای روح بیمارارش شفایی پایدار بیاورد.

ترانه سرای نابینا

غم جان‌کاه را آرس بود که از
چشم‌ها زدود.

سوفوکل

کجایی تو، ای جوان سرشت!
ای که هر سپیده مرا به هنگام بیدار می‌کنی، کجایی ای نور!
من در دل بیدارم، اما شب در چنبرِ جادویی مقدس
پیوسته بندی‌ام نگاه می‌دارد.

به روزگاری چه خوش بر طنینِ طلوع تو گوش می‌خواباندم،
و چه خوش بر پهنه‌ی دشت به انتظارت می‌ایستادم من.
و نسیم نرم خیز سحری، این پیک تو، ای همه نیکی و نثار!
هرگزم ناامید نمی‌کرد.

چرا که تو هر باره
طالبِ تازگیِ جهان و تجلیِ زیبایی، بر می‌آمدی.
اینک اما کجایی، ای نور!
دل من همچنان بیدار است، بیدار،

در روزگاری دور برگ در نگاهام تراوشی سبز داشت،
و گل، با شادابی ای چنان که چشمان خودم، بر من می تابید.
چهره‌ی کسانام چراغ دیده‌ام بود و من در بلندای جنگل
به تماشا ی پرواز بال‌های آسمان می ایستادم، آن زمان که جوان بودم.

اینک امال لب فرو بسته تنها نشسته‌ام، و اندیشه‌ام
— از ساعتی به ساعتی — شادی را، از راح و رنج روزهای پیشین
نقش خیال می بندد.

خود همچنان گوش خوابانده بر راه دور
مگر آیا سواری رحیم به نجات‌ام می آید؟

در این میان بارها صدای خدای تندر افکن را می شنوم در نیمروز،
آن هنگام که آن نستوه نزدیک می شود
و خانه به هوایش به لرزه در می آید و در پایین پای او
در پهنه‌ی زمین بانگ می پیچد و کوه پژواک بر می دارد.

سپس در شب ندای آن منجی را می شنوم،
با ارمغان‌اش رهایی.
هم او که می میراند و زندگی می بخشد، آن صاحبِ آذرخش،
و از مغرب بشارت به مشرق می برد،
و تو نیز، ای طنین تار من، در کوکبه‌ی او و همراهش.

پس به ستایش از او ترنم بردار، ترنم،
که ترانه‌ی من از آهنگ گام‌های او جان می گیرد
و من مانند چشمه که در طلب رود،

با اندیشه های او همراه می شوم
و از پی آن گام استوار پای در راه می گذارم.

کجا می روی، کجا ای شکوهمند!
من صدای تو را آنی از این سو می شنوم، آنی از آن سو.
بانگ تو برگرد زمین می پیچد.
این چیست در اوج ابرها؟ و با من این چه حالتی؟

روز، ای روز! از منزلگاه بلند ابرها خوش آمدی!
چشم من از شوق تو، ای نور جوانی، بار دیگر شکفته می شود.
زیرا که تو، ای سعادت پیشین، از نو می باری.
بارانات اما این بار معنوی تر!

ای چشمه ی زرین جام مقدس! و تو
ای زمین سبز، گهواره ی صلح!
و شما، ای آبا و عزیزانی که روزی در گذشته
از دیدار روی تان برخوردار بودم من، بیایید!

بیایید تا این شادی را تقسیم کنیم.
جملگی بیایید تا برکت تان بدهد این بینا!
و تا که برگرانی بار آن تاب بیاورد این قلب
بستانید از آن این عنصر خدایی را.